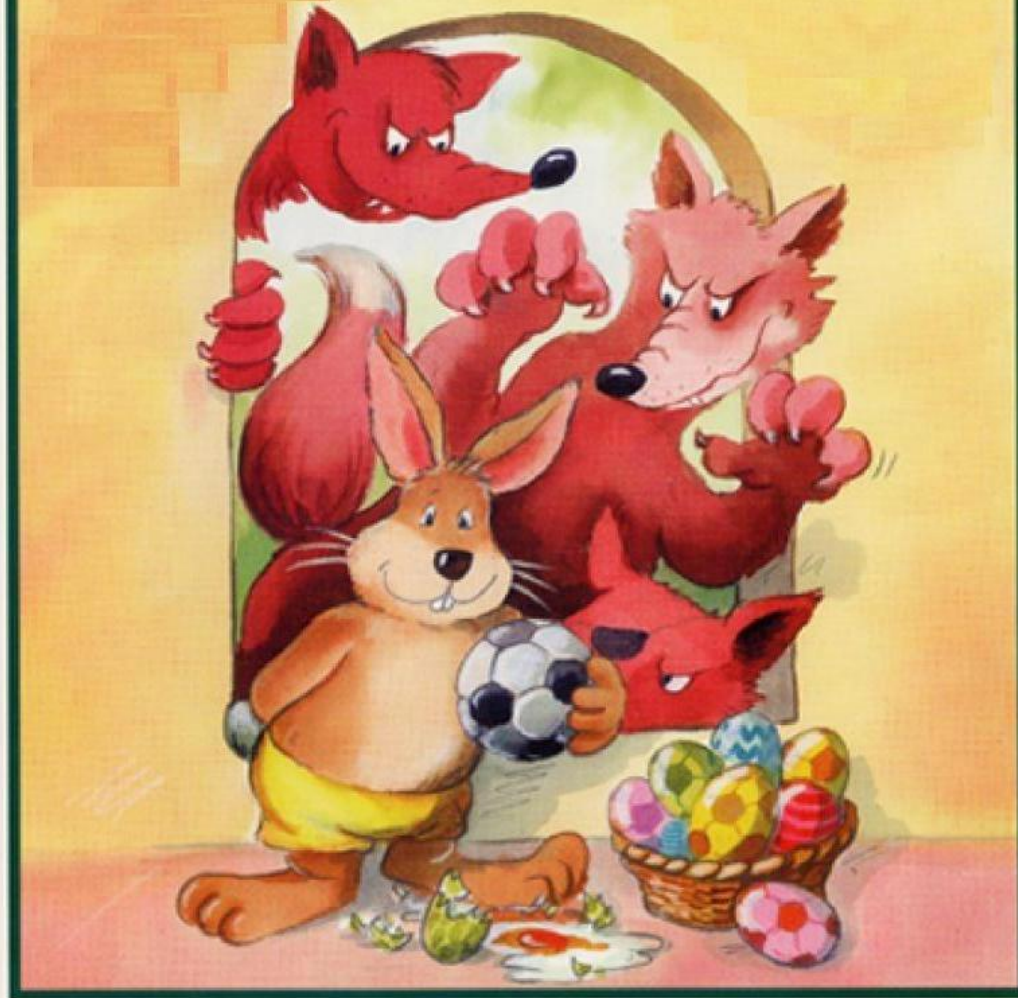


نویسنده و تصویرگر: هانس ویلهلم

مترجم: محمد صادق جابری فرد

در دسر خیلی بد

برای بچه خرگوش



HANS WILHELM

در دسر خیلی بد برای بچه خرگوش



هانس ویلهلم



«رالف» بچه خرگوشی بود که در تمام جهان بیش از هر چیز بازی فوتبال را دوست می داشت. او می توانست تمام طول روز بازی کند، و هرگز نمی خواست بس کند.

یک روز مادرش صدایش زد و گفت، «رالف، حالا دیگه بیا تو، باید برای جشن تولد خواهرت آماده بشوی.»

رالف گفت، «ای وای!»

این آخرین کاری بود که او می خواست انجام بدهد.

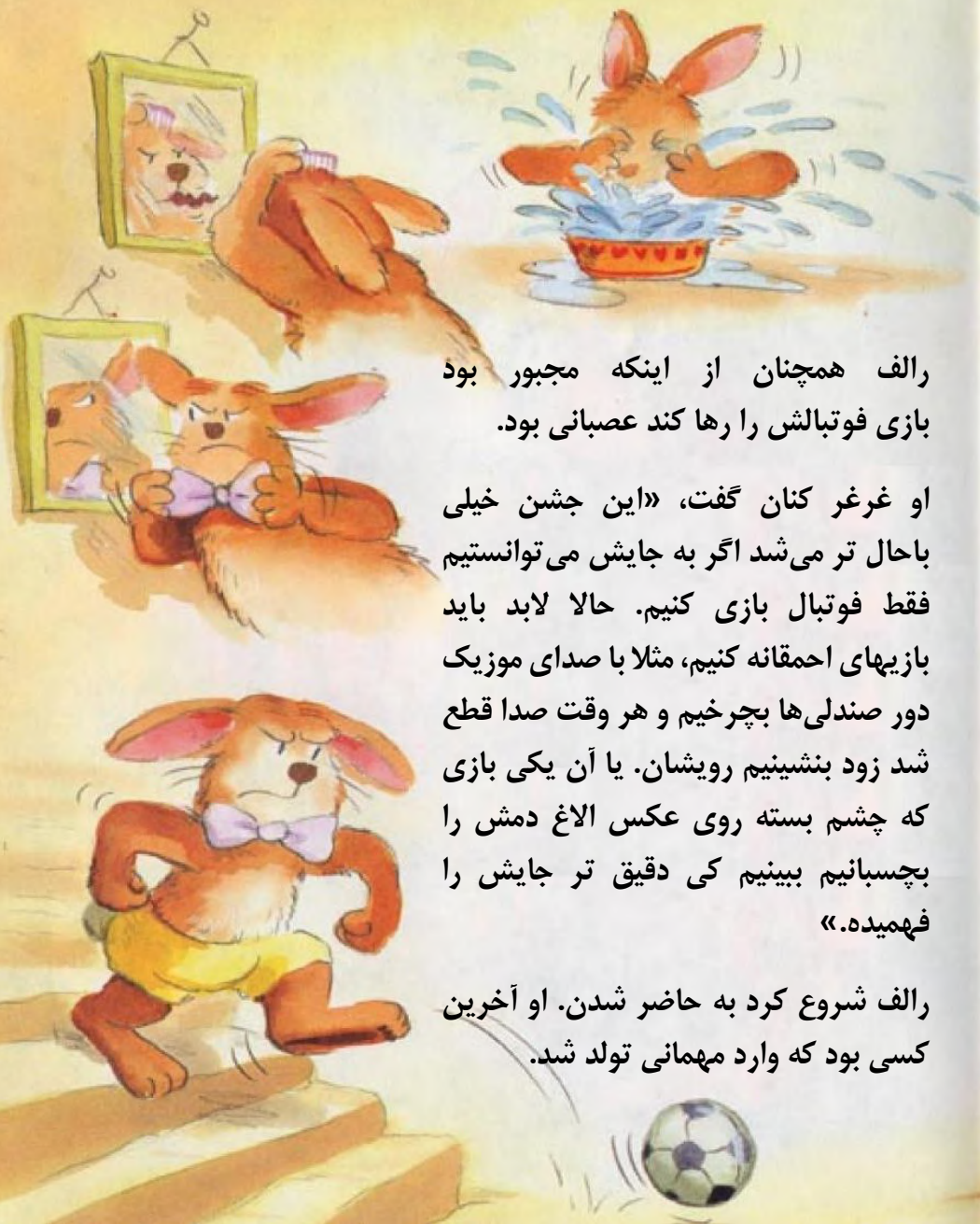
مادرش سرزنش کنان گفت، «نگاه کن چقدر کثیف شدی! زود باش برو طبقه بالا و لباس‌هایت را عوض کن. مهمان‌ها هر لحظه ممکن است پیدایشان بشود.»

رالف دید که مادرش مشغول قرار دادن شمع روی کیک تولد «لیزا» بود. او یک کیک دیگر هم خریده بود که طعم قهوه داشت. رالف خیلی دوست داشت ببیند که طعم آن کیک چگونه است.

رالف همچنان از اینکه مجبور بود بازی فوتبالتش را رها کند عصبانی بود.

او غرغر کنان گفت، «این جشن خیلی باحال تر می‌شد اگر به جایش می‌توانستیم فقط فوتبال بازی کنیم. حالا لابد باید بازیهای احمقانه کنیم، مثلاً با صدای موزیک دور صندلی‌ها بچرخیم و هر وقت صدا قطع شد زود بنشینیم رویشان. یا آن یکی بازی که چشم بسته روی عکس الاغ دمش را بچسبانیم ببینیم کی دقیق تر جایش را فهمیده.»

رالف شروع کرد به حاضر شدن. او آخرین کسی بود که وارد مهمانی تولد شد.



مادرش گفت، «نه تو حق نداری از این کیک بخوری.
این برای بزرگترهاست. کیک تولد برای بچه هاست.»
رالف فریاد زد و پایش را به زمین کوبید، «اما من کیک
تولد را نمی‌خواهم. من کیک قهوه می‌خواهم!»

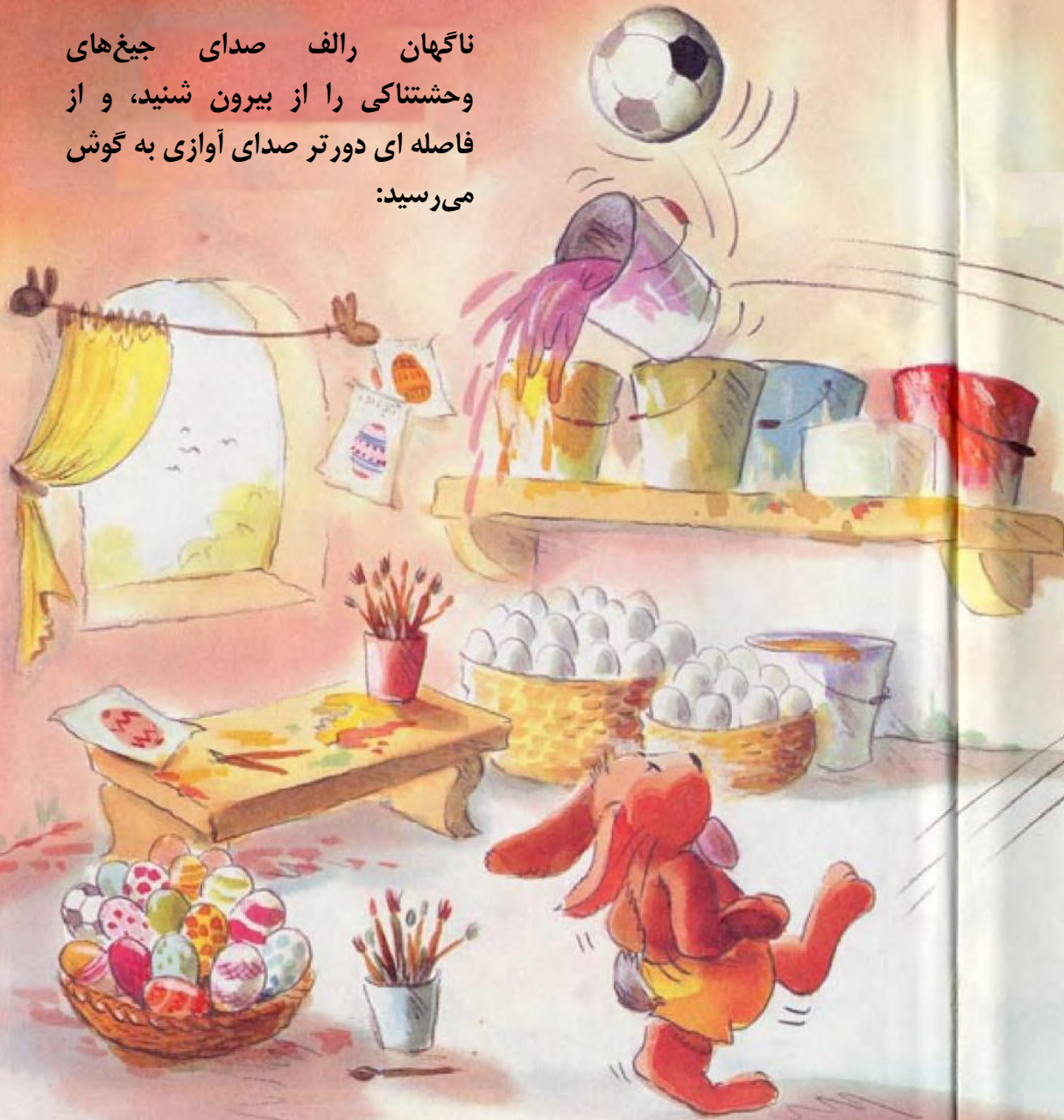
مادرش دوباره گفت، «نه!»
رالف خیلی عصبانی بود، او نتوانست خودش را کنترل
کند. او یک کار خیلی وحشتناک انجام داد.
او گفت، «اگر من نتوانم از این کیک بخورم، هیچ کس
حق ندارد بخورد»، و بعد روی کیک تف انداخت.
او این کار را کرد! حالا رالف توی
در دسر خیلی بدی گیر افتاده بود.



بعد از اینکه همه آهنگ «تولدت مبارک» را خواندند، مادر
رالف خواست تا کیک‌ها را برای مهمانان ببرد. رالف گفت،
«من یک تکه از کیک قهوه را می‌خواهم.»



ناگهان رالف صدای جیغ‌های
وحشتناکی را از بیرون شنید، و از
فاصله ای دورتر صدای آوازی به گوش
می‌رسید:



مادرش که کار او را باور نمی‌کرد به شکلی بریده بریده گفت، «رالف، تو
چطور این کار را کردی! یالا برو به اتاق زیر شیروانی، این از الان! تا بعد
خودم به حسابت برسم!»

رالف درحالی‌که پاهایش را به زمین می‌کوبید از پله‌ها بالا رفت. گونه‌هایش
به خاطر عصبانیت از حرارت می‌سوخت. اما او به وضعیتش توجهی نداشت.
اتاق زیر شیروانی محلی بود که خرگوش‌ها برای تزیین تخم مرغ‌های رنگی
عید از آن استفاده می‌کردند. آنجا یک اتاق بزرگ و عالی بود، مخصوصا
برای تمرین کردن روی مهارت پاهایش در فوتبال.



«چه خرگوش‌های خوشمزه ای،

وقتی ... چه، چه، چه!

سرخ بشوند و بجوشند و دم بکشند!

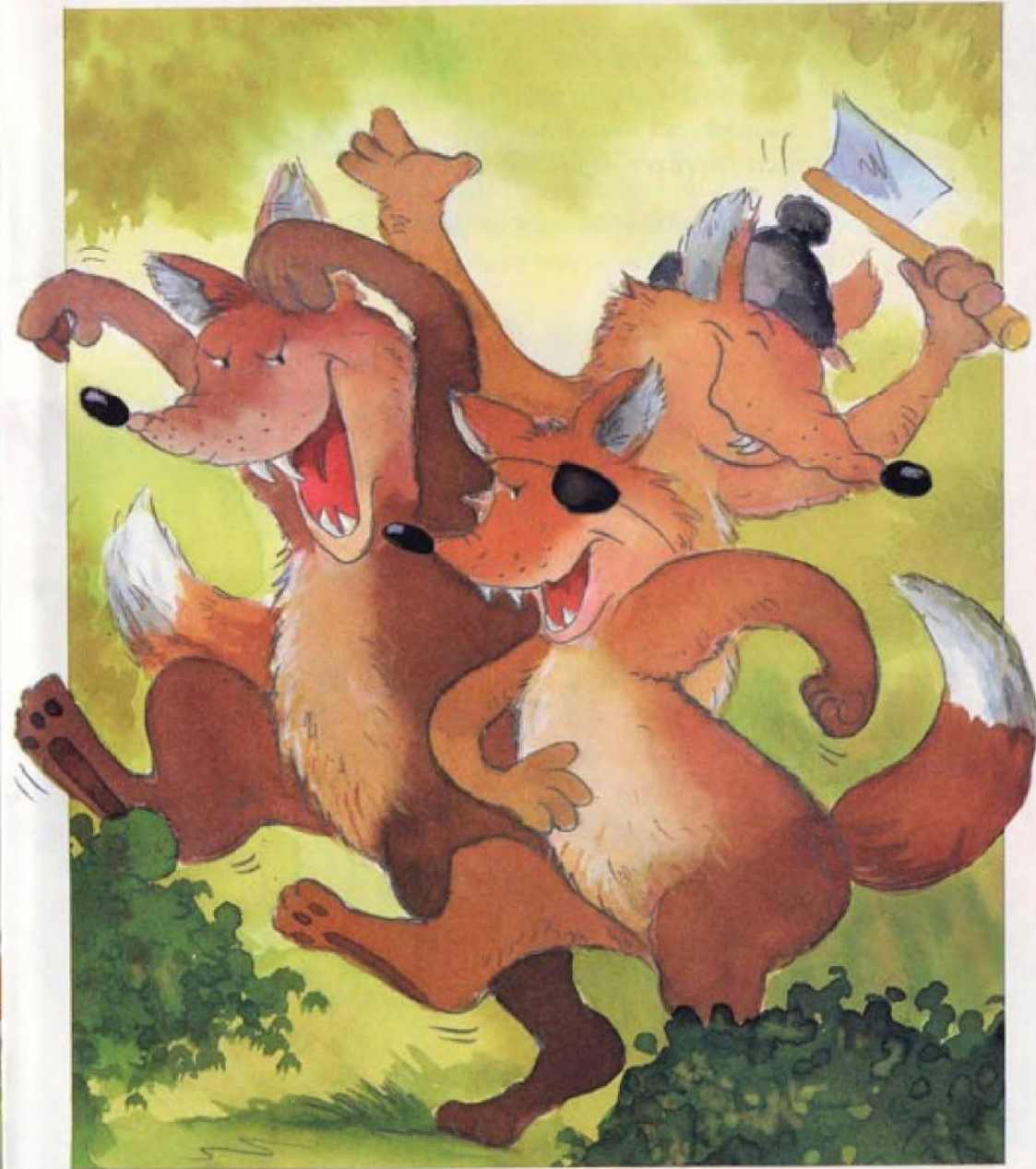
چه غذای لذیذی می‌شوند توی دیگچه.

راستی، چه کسی می‌رسد به دادشان!

حالا ما داریم می‌رویم به سراغشان!»

رالف از پنجره به بیرون نگاه کرد و سه روباه بزرگ و وحشی را دید.

حالا همه توی دردسر خیلی بدی گرفتار شده بودند!



در طبقه پایین خرگوش‌ها داشتند از ترس می‌لرزیدند
و گریه می‌کردند. خرگوش‌ها پنجره‌ها را قفل کردند و
چفت پشت در را انداختند.

بعد همگی به زیرزمین رفتند که امن‌ترین مکان خانه
بود.

اما در میانه‌ی تمام این آشوبها همگی رالف را فراموش
کرده بودند.



وقتی روباه های مهاجم دوان دوان به در خانه رسیدند، پاهایشان لغزید و سر خوردند، واژگون شدند و سقوط کردند، و روی همدیگر افتادند. همگی در میان آن تخم مرغ های چسبناک کتیف شدند.



رالف بایستی به سرعت فکری می کرد. او یک سبد بزرگ از تخم مرغ ها را برداشت و از پنجره به پایین پرت کرد.

اما لحظه ای بعد، صدای ضربات
سختی را حس کرد. همه چیز در
اتاق شروع کرد به لرزیدن. داشت
چه اتفاقی می افتاد؟



خیلی زود، آن سه روباه با یک نردبان خیلی خیلی بلند برگشتند. آنها از
نردبان به سمت پنجره اتاق زیر شیروانی بالا رفتند.

اما رالف از قبل آماده بود. او تمام سطل های رنگ را مرتب کرده بود و دانه
دانه آنها را روی سر روباه ها ریخت. اول زرد، بعد آبی، سپس بنفش، و
سرانجام یک سطل رنگ قرمز روشن.

این برای روباه ها ضربه خیلی سختی بود. آنها در حالیکه
غر غر می کردند به شکل دزدکی به سوی بوته ها برگشتند.

رالف فریاد زد، «پیروزی!» و توپ
فوتبالش را در میان اتاق شوت کرد.



رالف توپ فوتبالش را روی لبه پنجره قرار داد. این مهم‌ترین ضربه ای بود که توی عمرش به توپ زده بود.

رالف هر چه در توان داشت برای زدن توپ به کار گرفت.

توپ ارتفاع گرفت و قوس برداشت و وارد پنجره ساختمان طویله شد.

روباها خندیدند و گفتند،

«ها ها ها! نتونستی توپت را به ما بزنی!»
و بعد یک ضربه دیگر به در وارد کردند.

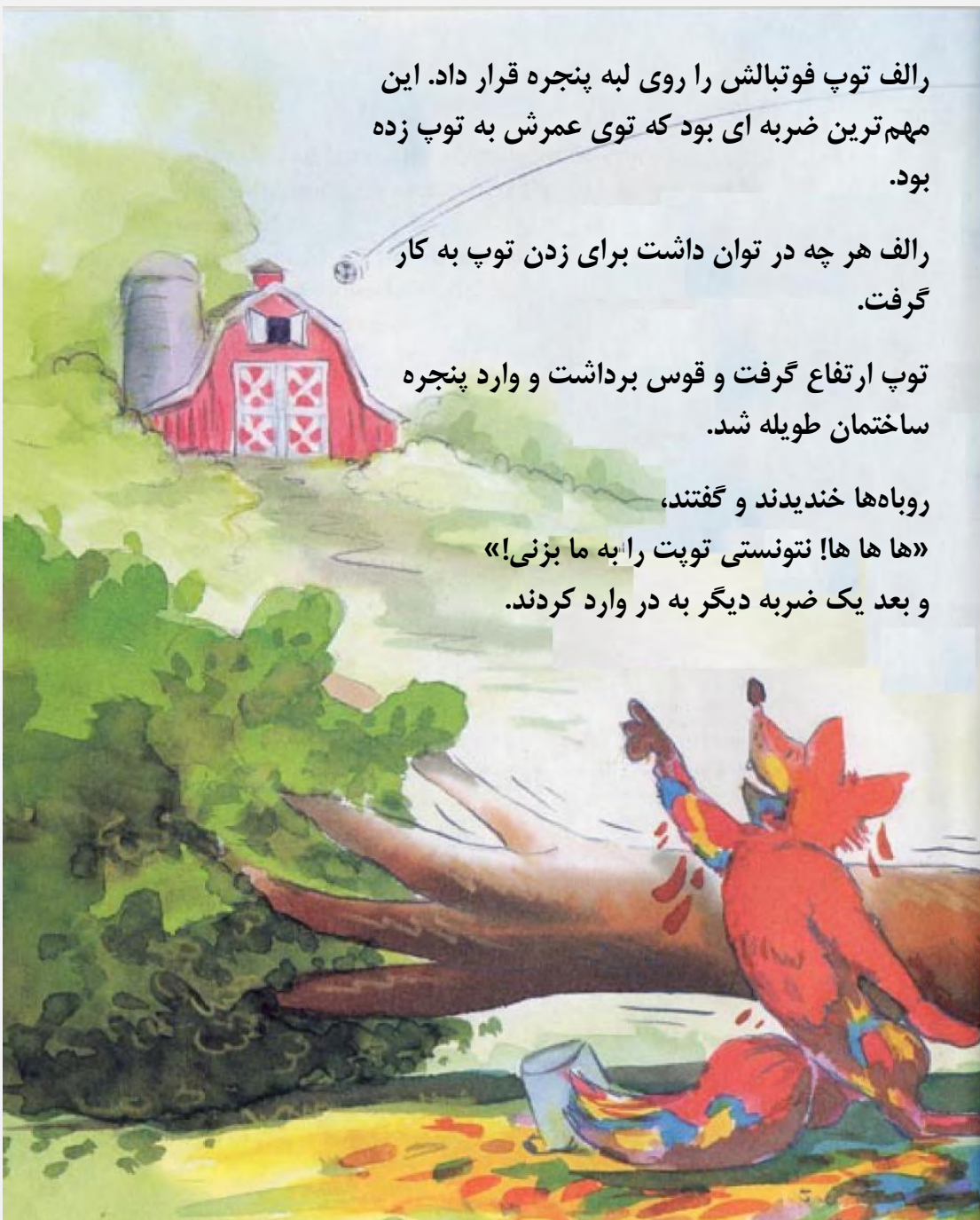
روباها برگشته بودند! و هنوز تلاش می‌کردند که وارد ساختمان بشوند.

«تق! تق! تق!»

ما داریم می‌آییم، به گوش!
تا بخوریم کبابِ خرگوش.»

رالف می‌دانست که الان دیگر به کمک نیاز دارد. او به یاد «بروتوس» گاو نری افتاد که در طویله زندگی می‌کرد. اما آن طویله خیلی از خانه آنها دور بود.

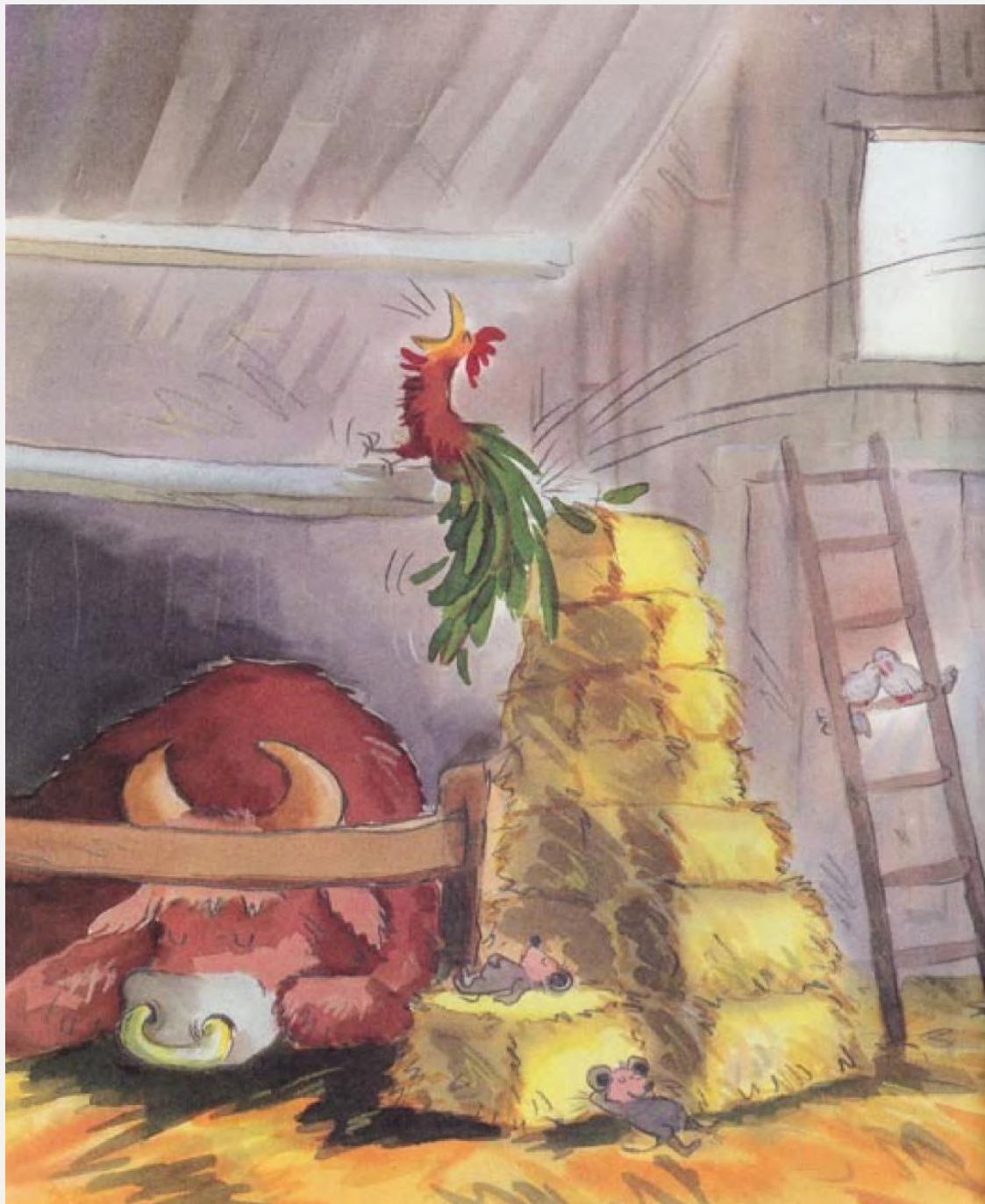
او فکر کرد که فقط یک فرصت برای ارسال درخواست کمک دارد.



داخل طویله، حیوانات مشغول لذت بردن از چرت بعد از ظهر بودند که توپ پرواز کنان به داخل پرتاب شد.

توپ به دم خروس برخورد کرد و به طرف دیگری برگشت. همینطور که توپ به سوی مرغ‌ها می‌رفت خروس فریاد زد، «آخ! قوقولی قو قو!»

یکی از مرغ‌ها با وحشت از جا پرید، و گفت «قد قد قداا!»
و ناگهان یک تخم گذاشت...



بز که سعی می کرد با جفتک پراندن خودش را خشک کند،
موجب شد گوسفندان از خواب بپرند و بترسند...

... آنها از ترس روی نردبان افتادند، و نردبان هم
روی دسته یونجه ها افتاد ...

... یونجه ها هم افتاد روی...



... تخم مرغ روی سر خوک افتاد و باعث شد که بچه
خوکها جیغ بکشند و به خنده بیافتند. آنها چنان قهقهه
زدند که به قوطی شیر برخورد کردند.
ظرف شیر فرو افتاد و شیرها
روی بز ریخت.



... بروتوس، گاو نر!

بروتوس خلق و خوی وحشتناکی داشت و نمی‌خواست که کسی مزاحم خواب نیمروزش بشود.

او جست زد و از میان حیوانات طویله عبور کرد. سپس در طویله را در هم شکست و به بیرون پرید. او چنان عصبانی بود که هیچ چیز نمی‌توانست مانعش بشود.

تنها یک چیز بود که بروتوس بیش از پریدن از خواب نیمروز از آن متنفر بود: رنگ قرمز!

و این دقیقا همان چیزی بود که وقتی او به محوطه بیرون طویله یورش آورد مقابل چشمانش مشاهده کرد.



آنجا همان سه روباه بودند، که با کار رالف مثل
ماشین آتش نشانی به رنگ قرمز درآمده بودند!

بروتوس چهارنعل به دنبال آنان تاخت. روباه ها
چنان ترسیدند که زوزه کشان به پا به فرار
گذاشتند تا جان سالم به در ببرند.

رالف متوجه شد که این بار دیگر روباه ها برای
همیشه رفته اند.

او از پنجره فریاد زد، «آفرین پسر، بروتوس! ما با
هم این کار را انجام دادیم!»



خطر رفع شده بود. خرگوش‌ها از زیرزمین بیرون آمدند. وقتی آنها فهمیدند که رالف چه کار بزرگی انجام داده بود، او را حسابی تشویق کردند. بعد این خرگوش‌های شاد نه تنها سالروز تولد لیزا را جشن گرفتند، بلکه برای خوشبختی شان که از دست روباه‌ها نجات یافته بودند شادمانی کردند.

لیزا به همگی گفت، «به نظرم رالف بزرگترین بازیکن فوتبال در تمامی دنیاست. هیچ کس دیگری نمی‌توانست چنین شوتی به توپ بزند.»



بعد از اینکه هر کس یک تکه از کیک را خورد، همگی
با هم یک مسابقه بزرگ فوتبال راه انداختند.

